

حاج آقای بحر العلوم نولی است از نوید اخگر که در قبل از انقلاب 57 در برخورد به انقلاب سفید شاه و مردم! نگاشته شده است.

این کتاب یکبار در سال 1986 میلادی و یکبار در سال 1990 میلادی منتشر گردیده است و امروز بر روی نت در دسترس علاقمندان آثار با ارزش فرهنگ فارسی قرار میگیرد.

دید متناسب و رئالیستیک اخگر و سبب های انتخاب شده توسط وی آنهم در زمان شاه برای هشدار دادن به مردم آنزمان در احتراز از نزدیکی به

ارتجاع مذهبی جای تامل ویژه دارد. [صدای جغد توسط علی کوچولو شنیده میشود،] دغدغه علی کوچولو و نسل وی که داشت بزیر مهمیز ارتجاع مذهبی فرو میرفت کاملاً بجا بود و اخگر با انتخاب سبب های مناسب اهمیت و ارزش تفکر یک نویسنده آگاه را در تبیین و تفسیر جهان ملموس خارج به اوج میرساند، بدون آنکه بخواهد در غلظت تفکرات ایده آلیستی غرق شود. [اصغر برادر بزرگتر علی کوچولو به مبارزان زیر زمینی بر علیه رژیم شاه پیوسته و نسل اصغر است که سرنگونی

حاکمیت شاهی را ممکن میسازد].

پرداختن اخگر به مسائل سیاسی- اجتماعی آنهم به فرم رمان و داستان و تعیین جایگاه شعور اجتماعی روشنفکر در قریب به سه دهه گذشته روشنگر جایگاه رفیع ادبیات و هنر آگاه و متعهد زمان ماست.

اخگر با نقد و بررسی عمیق سیاسی - اجتماعی ولی بزبان ساده و عامه فهم ، سیستم و نظام برده ساز شاهنشاهی را در کنار تفکر ارتجاع مذهبی آنزمان که هر دو برای استثمار و استحمار توده ها دست در یک کاسه داشتند افشا میکند و بحق حامی تفکرات ضد استثماری میگردد.

هواداران ادبیات و هنر مردمی در تبعید

حاج آقای بحر العلوم

داستانی بقلم

نوید اخگر

تاریکی بر همه جا و همه چیز سایه مرگ افکنده بود ، فریاد ناهنجار ظلمت از حنجره جغدی علی کوچولو را هراسان میکرد برای اولین بار بود که علی صدای جغد را اینجا میشنید. فکر میکرد که جغد ها فقط در روستای آنها خانه دارند و هرگز به شهر نمیآیند. اسان کرده بود.

ولی امشب ، ولی امشب با کمال تعجب صدای جغد را میشنید که به شهر آمده است و در نزدیکی خانه آنها فریاد میکشید. علی کوچولو بار ها از مادرش پرسیده بود که چرا جغد مثل دیگر پرندگان ها آواز نمیخواند و تنها در شبها فریاد میکشد؟ مادرش همیشه از دادن جواب درست به علی سر باز زده بود.

اصلا او مایل نبود راجع به جغد با علی حرف بزند پیش خود فکر میکرد که صحبت راجع به این حیوان بد شگون است. علی رو به مادرش کرد و پرسید:

ننه صدای جغد را میشنوی؟

ننه علی مُرددانه به چشمهای علی کوچولو که با دلهره خاصی به وی خیره شده بود نگرینست و تمامی حواس خود را در گوشه‌هایش متمرکز کرد و ناگهان صدای جغد را شنید.

ننه علی زیر لب مرتب دعا هائی را زمزمه میکرد و دور علی و دور خودش و دور اطاق چند بار فوت کرد و گفت:

" خدا نکنه ننه جغد بالای پشت بوم کسی بشینه وجیغ بزنه ولی خوب ، بحمدالله این دفعه بخیر گذشت."

علی کوچولو پرسید:

"چی چی بخیر گذشت ننه؟"

ننه علی گفت:

" خوب شد که صدایش رو از دور شنیدیم با هفت آیت الکرسی و سه بند جادو بستمش."

اونوقتها که علی و خانواده اش هنوز به شهر نیآمده بودند، خیلی وقتها علی از خودش پرسیده بود که چرا مردم اینقدر از جغد بدشان میآید ولی هیچگاه به جوابی که بتولند خودش را با آن قانع کند نرسیده بود تا اینکه از ده به شهر آمدند. و باز جغدی که مدتها در ذهن علی گم شده بود دوباره در نزدیکی خانه آنها فریاد میکشید.

علی در عالم کودکی خودش از تمام صحبت هائی که در مورد جغد شنیده بود هراس عجیبی احساس میکرد. بدترین حادثه برای او از دست دادن مادرش بود.

علی با خودش فکر میکرد آگه ننه ام بمیره انوقت من روز ها پیش کی بمونم و بعد بغض گلویش را میگرفت اشکهایش را با دست های کوچک و گلی اش پاک میکرد خودش را به مادرش میرساند کنار او مینشست یا سرش را روی زانوی مادرش می گذاشت و چشمهای درشت و سیاهش را باو میدوخت.

وضع روستا برای اسماعیل آقا و دیگر روستائیان قابل تحمل نبود، نه چیزی برای خوردن داشتند و نه کاری برای کردن، هر روز هم قرض بالای قرضهایشان اضافه میشد، به تمام در و همسایه هم بدهکار شده بودند.

چند سالی از تقسیم اراضی باصلاح شاه و ملت نمیگذشت که یکمقدار زمین هم به اسماعیل آقا پدر علی رسید. مردم ده هم خوشحال بودند که حالا صاحب زمین شدند و دیگه دم و ساعت مباشر ارباب به پرو پای آنها نخواهد پیچید.

چند نفر شهری هم در ده پدیدایشان شده بود که مرتب از مزایای تقسیم اراضی صحبت میکردند.

یک روز پسر اسدالله خان که در شهر کارگر بود و بعضی وقتها به ده پیش پدرش میآمد با آن چند نفر شهری برخورد کرد. کنار دیوار حمام ده تعداد زیادی از اهالی ده را جمع کرده بودند. یکی از شهری ها میگفت:

" شاهنشاه اول زمینهای خودشان را تقسیم کردند و بعد دستور فرمودند که این برنامه در سطح گسترده اجرا شود." پسر اسدالله خان به یکی از اهالی گفت:

" ماشاءالله شاهنشاه چقدر زمین دارند میشه آدم پیرسه که این همه زمین رو شاهنشاه از کجا آوردند؟ و بعد ادامه داد، تا جایی که ما میدونیم پدر متوفی ایشان رضا خان میرپنج یک سرباز معمولی بیشتر نبود، مال مردم رو هم گرفت به نام خودش کرد، برای چهار تیکه زمین دست سوم که اصلا قابل کشت نیست ببین چه سرو صدائی راه انداختند. چرا شاهنشاه زمینهای زیر سد شان را تقسیم نمیکند؟ این بوق و کرنا مال اینه که شیر ه همین مردم بدبخت رو دوباره و ده باره و صد باره جای دیگه ای بکشند."

مردم دهاتی بطرف پسر اسدالله خان برگشت سگرمه هایش را در هم کشید و با لهجه محلی گفت :
" یعنی میگی که شاه مملکت دو تیکه ملک و املاک هم نداشته باشه؟ باز تو تخم جن اینجا پیدات شود، اصلا نمیدونم که این شهری ها به تو چی خورنده اند که پاک عقلت رو از دست دادی. همین پارسال بود که امنیه ها گرفتند و بردنت هنوز دست برنمیداری؟ لا اله الا الله پسر زبونت بحال خودت باشه. اگه به فکر خودت نیستی بفکر اون بابای از کار افتاده ات باش."

پسر اسدالله خان خوشحال بود از اینکه جواب مرد دهاتی هر چه بود بر علیه او و گفته هایش نبود بلکه نشان ناآگاهی و شاید هم ترس بود.

پسر اسدالله خان با تبسمی که روی لبانش نقش بسته بود سرش را به گوش مرد دهاتی نزدیک کرد و گفت:
" اینها خیلی ور میزنند همه میدونند که انقلاب اینجوری نیست ، انقلاب از پائینه نه از بالا، این کاری که اینها میکنند ضد انقلابه، حیف که سخت میشه همه چیز را گفت، ولی اینو از من داشته باش که میگن تا موقعی که نهنگ توی حوض خونتون هست توی اون حوض دنبال ماهی های قرمز و کوچولو نگریدید، نهنگه ترتیب همشون رو میده ، اگر هم غذا توی حوضتون بریزید نهنگه میخوره ماهی ها رو هم بالاش ، تو خیال میکنی که اون دلش برای ماهی سیاه کوچولو سوخته؟ نه قربونت برم ، مگه نهنگه بد میخوره که بده شما ها بخورین ، خیلی خوشحال نباش چند وقت دیگه معلوم میشه."

بهر حال این حرفی بود که پسر اسدالله خان آنروز گفته بود و درست همان شد که رفت.

سال اول اسماعیل آقا مقداری از بانک تعاون کشاورزی قرض گرفت که بتواند دیم بکارد، پول زیادی ندادند ولی همان هم برای اسماعیل آقا خیلی بود و سالها طول میکشید تا بتواند جواب این قرضها را بدهد.

بخت بد همان سال بارانی نیامد و دیم اسماعیل آقا آنطور که باید و شاید آیدی نداد، آن مقدار قرض را هم که اسماعیل آقا باید میپرداخت عقب میافتاد. تقریبا خرج خودشان هم به زحمت در میآمد، چند سالی نگذشته بود که اسماعیل آقا تا گلوش پیش بانک و در و همسایه زیر قرض رفته بود.

هیچ راهی جز واگذاری زمین به بانک ، و کوچ کردن از ده به شهر با کوله باری از غم و قرض نبود.

بدین صورت اسماعیل آقا مانند دیگر اهالی ده ، بارو بندیش را بست و خانواده اش را برداشت و برای عملگی به شهر آمد. در جنوب شهر ، نزدیک بیابانها کرایه نشین شدند. اسماعیل آقا توی شهر عملگی میکرد و سر گذر میایستاد، این انتظار ساعتها طول میکشید تا ماشینی از راه برسد و آنان را انتخاب کند ، گاهی هم که ماشینی پیدا میشد نوبت باو نمیرسید ، چون جوانهای قوی بنیه ای آنجا بودند که صاحبکار ابتدا آنها را انتخاب میکرد و نوبت بوی نمیرسید ، و او دست از پا دراز تر برمیگشت. و یا بغل دیوار ها کنار خیابان ساعتها به انتظار ماشین دیگری مینشست. بعضی روز ها حامالی میکرد ولی سن و سال و کمر درد شدیدش اجازه این کار را باو نمیداد. اغلب که کارد به استخوانش میرسید دستانش را به آسمان بلند میکرد و مرگش را از خدا میخواست. اسماعیل آقا روز ها اصغر برادر بزرگ علی را هم با خودش بکار میبرد. مادر علی هم برای رختشویی به خانه ها میرفت.

این ساده ترین کاری بود که میشد پیدا کرد، ننه علی صدیقه و علی را هم با خودش میبرد. برای آمدن به شهر و زندگی جدید خارج از محیط ده عالمی داشت ، بچه های جدد ، محیط جدید، لهجه شهری که وقتی اغلب علی با آن لهجه محلی حرف میزد بچه ها سر بسرش میگذاشتند. نا مهربانتر ها مسخره اش میکردند. گاهی وقتها که خیلی اذیتش میکردند علی کوچولو میرفت توی خودش ، با خودش میگفت کاش از خونمون توی ده به شهر نمیومدیم، کاش همانجا مانده بودیم . بچه های شهری باز هاشون جور دیگری بود ، علی کوچولو سعی میکرد مثل اونها حرف بزنه ، مثل اونها فکر کنه ، مثل اونها بازی کنه تا دیکه مسخره اش نکنند. اسماعیل آقا شب که به خانه میآمد سخت خسته بود ولی خودش را از دسته نمیآنداخت ، علی کوچولو به سر و کولش بالا میرفت ، بعضی شبها که خیلی سر حال بود ، با نیم دانگ صدائی که داشت آواز میخواند. ننه علی میگفت ، مرد اینجا ده نیست خونه مردمه فردا بیرونمون میکنند صداتو بیار پائین. ولی اسماعیل آقا با همان لهجه محلی اش میخندید و میگفت، هر کس صدای نازنین من رو بشنوه باید مشتولق بده ، زن این

حرفها چیه میزنی ، سر کار اوستای بنا و عمله ها مرتب پا پیچ من میشن که بر اشون یک دهن آواز بخونم، مرتب میگن اسماعیل آقا چرا ساکتی صدات در نمیآد بلبل حنجره ات رو ولش کن پرواز کنه ، اونو توی قفس کردی خفه میشه، حالا فهمیدی زن ، حالا باز بگو همسایه ها ناراحت میشن ، و بعد میزد زیر آواز حالانخون کی بخون. علی کوچولو روی کرسی مینشست و دستهایش را زیر چانه اش چمباتمه میکرد و چشمهای سیاه درشتش را به دهن پدرش میدوخت.

یکشب همه بعد از کار روزانه بخانه برگشته بودند جز اصغر برادر بزرگ علی. ننه علی مرتب بیقراری میکرد و میگفت: مرد لامسب ، گفتم شهر بچه ها را خراب میکند، هزار جور بلا به سرشون میآد ، باید صد چشمی مواظبشون بود ، حالا آگه فردا بچه هات بازار خسب بار اومدند جوابش رو کی میده؟

تو که مثل شازده ها وقتی میای خونه که دست به سیاه و سفید نمیزنی ، بفکر هیچی هم که نیستی ، هر کی بیاد هر کی بره. اسماعیل آقا داشت کم کم تحریک میشد ، و مثل آبی که روی آتش اندک اندک بجوش میآید چره اش رنگ میگرفت. دست کرد و سیگار اشنو ویژه اش را که زمستانها زیر کرسی میگذاشت تا نمش ورچیده شود در آورد ، سر پاکت را با حرص خاصی پاره کرد، سیگاری در آورد آنرا آتش زد و با پیک محکمی تمامی دود آنرا بدرون ریه اش فرو داد ، نفسی با عصبانیت کشید ، سیگار را با دو انگشتش از لبش کند ، آهی کشید و نگاهش را که از اعماق روحش بر میخواست بر آتش سیگار دوخت که میسوخت و پیش میرفت . با خودش فکر میکرد که زندگی یک لحظه به وی و خانواده اش روی خوش نشان نداده است و به تمامی زندگی پر مشقتی که از سر گذرانیده بود میآندیشید. آتش سیگار میسوخت و پیش میرفت تا بر بدنه تاجی گرفت که بر سیگار نقش شده بود. اسماعیل آقا دستش را دراز کرد و خاکستر سیگار را در زیر سیگاری کهنه ای که قیافه زنگ زده اش گواه عمر درازش بود انداخت، صدای ننه علی او را به خود آورد.

آخه مرد ساعت یازده و نیم شبه یک فکری بکن ! نکنه بلا ملائی سر بچه ام آوردند. اسماعیل آقا خودش نیز دل نگران بود و حرفهای ننه علی بر اضطراب خاطرش میآفزود. برای اینکه هم به خودش و هم به او دلداری بدهد گفت:

" آخه زن ، اصغر که بچه نیست ، حتما سر گذر جایی کاری به تورش خورده و مشغول اون شده ،حتما تا چند دقیقه دیگه پیداش میشه."

ننه علی که آتیشش تند تر از اینها بود که به این حرفها دل خوش کند با حالت تمسخر آمیزی گفت: -

" هه کار گیرش اومده ؟ اصلا میدونی مرد ، من که یک ذره هم چشمم از این جونهای شهری آب نمیخورم ، هزار جور فن و فصول بلدند، ننه هاشون که مثل من نیستند که از صبح تا شب غصه بچه هاشون رو بخورند ، خودمو از دست اینها کردم یک مشت پوست و استخون."

- اسماعیل آقا میگفت: " یعنی میگی نصف شبی برم توی خیابونها این شهر درم دشت دنبال اصغر بگردم ؟ آخه من از کجا بدونم این پدر سگ توی این شهر خراب شده کدوم گوری رفته؟ همین پریروز یه عالمه بر اش حرف زدم و نصیحتش کردم، بهش گفتم با هر کس و ناکسی نگرده ، از این ادمهای شهری باید ترسید ، خوب حالا هیکل گنده کرده ، کی حرف بزرگتر ها رو گوش میده؟ بخدا قسم وقتی که ما بچه بودیم صدای عصای بابام که توی راه بگوش میرسید یا صدای ذکر گفتن هاشو و استغفرالله -

فرستادنهایشو میشنیدیم هر کدوم مٹا موش توی سوراخی قایم میشدیم، شهر این بچه ها رو خراب کرده زن. سر کار اوستای بنا چهار دفعه توپ رفت روش که اصغر ننه مرده اینقدر حرف نزن کارت رو بکن ، اوستای بنا بالای دیوار آجر میخواد، اصغر آقا مشغول صحبت با اون پسر شهریه ، اوستا از بالای دیوار داد زد ، اصغر بولای علی آگه یه دفعه دیگه دیدم داری حرف میزنی آجر رو از همین بالا پرت میکنم روی سرت."

ننه علی پرسید پسره کیه ؟ -

- اسماعیل آقا گفت: " چه میدونم یه الدنگی مثل خودش و ادامه داد ، یادمه اونوقتها که جونتر بودم روزی شانزده هفده ساعت کار میکردم یک دفعه نشد که حرف بد از دهن کسی بشنوم ، یا کسی سرم داد بزنه ، جونهای امروز رو هم مگه میشه با جونهای قدیم مقایسه کرد؟"

- اسماعیل آقا چند لحظه سرش را بزیر انداخت و نگاهش را از نگاه ننه علی دزدید، مثل اینکه از ننه علی که بارها شاهد کتک خوردنش از مباشر ارباب بود خجالت میکشید. ننه علی نیز سرش را بزیر انداخته بود و قطرات اشکش را با گوشه چادرش پاک میکرد. یادش میآمد روز های اولی را که تازه بخانه شوهر آمده بود چطور پسر مباشر ارباب توی طویله قصد تجاوز به وی را داشت و اگر شوهرش سر نرسیده بود خدا میداند که چطور روسیاه میشد و باز تصویرها از جلو صورت ننه علی رژه میرفتند. مباشر ارباب را میدید که با تسمه سگک داربجان اسماعیل آقا افتاده بود که چرا به پسرش تهمت زده است وانگار هنوز دارد از صورت و زیر چشم اسماعیل آقا خون فوران میزند.

- در اطاق بر پاشنه چرخید و اصغر پرده رنگ و رو رفته اطاق را که منظره باغی پر گل و سبزه را نشان میداد بالا زد. هنوز سلام در دهان اصغر نیمه تمام بود که ننه علی از جا جست دو زاند هایش را بر زمین زد و با حالتی نیمه گریه نیمه فریاد گفت:
- " الهی جون مرگ بشی ، الهی روی تخته غسل خانه ببینمت ، من همچون لندهوری نمیخوام پسر من باشه ، خیال کردی اینجا کارونسراست ، هر وقت دلت خواست بیای هر وقت دلت خواست سیلی مرخص؟ هزار جور فسق و فجور رو هم که شهری ها میزنند برو بزن، بخدا آق والدین میشی ، من از تو راضی نیستم ، جلو این بابای قرامساعت هم میگم که آگه اون نمیتونه جلو تو رو بگیره خودم میگیرم."
- اصغر هنوز چیزی نگفته بود، اصلا فرصت سلام کردن پیدا نکرده بود. اسماعیل آقا که در تمام لحن صدایش تبختر پدرا نه ای موج میزد ، چشمهایش را بصورت اصغر دوخت و پرسید:
" تا این وقت شب کجا بودی؟" -
- اصغر که چشمهایش را بر زمین دوخته بود هنوز فرصت جواب دادن پیدا نکرده بود که اسماعیل آقا با چهره ای بر افروخته فریاد زد ، میگم کجا بودی توله سگ.
- اصغر که دید وضع بد جوری توی هم گره خورده آهسته گفت :
" با فتح الله بودم ."
- اسماعیل آقا داد زد:
" فتح الله دیگه کدوم خریه؟ "
- همون که امروز سر کار گل لگد میکرد .
- اسماعیل آقا فریاد زد لامسب نکنه یارو معتاده میخواد تو رو هم گول بزنه؟
- فریاد اسماعیل آقا که با یورش همراه بود اصغر را که عقب عقب میرفت بدیوار مرطوب اطاق چسباند .
- اسماعیل آقا میگفت :
" آخه از صبح که شما دو نفر داشتید با هم حرف میزدید دیگه چی مونده بود که بهم نگفته باشین؟ حتی من دیدم که اون نون هم با خودش نیاورده بود و داشت از سفره تو نهار میخورد.
- اصغر تمام وجودش آتش گرفته بود ولی باز از درونش چیزی مانع میشد که با پدرش دهان به دهان بشود ، سرش را بالا کرد و گفت من بسم الله زدم ، آخه فتح الله پول نداشت ، تازه با اون همه اصرار من دو لقمه بیشتر بر نداشت و تمام روز با شکم گرسنه کار کرد. اسماعیل آقا گفت :
- " آخه همین دیگه پدر سگ ، اون دنبال پولات میاد، حتما میدونه که تو چهار شی پول میگیری ، میخواد گولت بزنه ، خدا بیمارز پدرم همیشه میگفت ، هر وقت پول داشته باشی صدتا رفیق دورتو میگیرن، مثل مگس که دور شیرینی پیداشون میشه ، هر وقت هم که پول نداشته باشی تو را بخیر ما را به سلامت، رفیق هم بی رفیق ، این هم از همون شهریهاست. ما آگه دهاتی هستیم و توی شهر بزرگ نشدیم ولی خوب شهری ها رو میشناسیم. این پسره تو رو هالو گیر آورده و داره درستت میکنه. اصغر اصلا مایل نبود با پدرش دهان به دهان شود با خودش فکر میکرد، اصلا هیچ شباهتی بین افکار من با پدرم وجود ندارد ، حالا چطور میشود او را قانع کرد ، از طرفی هم طاقتش طاق شده بود. سرش را بلند کرد و گفت:
" فتح الله از اون هائی که شما خیال کردین نیست." -
- اسماعیل آقا با حالت تمسخر آمیزی گفت :
" آگه از اونها نیست پس از کودمهاست؟ آره دیگه جوجه امسالی میخواد به جوجه پارسالی درس بده ، آدم هالو اون اول دست توی سفرت میکنه بعد هم دست توی جیبیت."
- اسماعیل آقا در حالی که دستهایش میلرزید و مرتب پکهای محکم به سیگارش میزد و تمامی دود آنرا فرو میداد رو به اصغر کرد و چشمهایش را به چشمهای او دوخت و گفت:
" پدرش لعنت که فردا جلو این پسره جوالق در نیاد و ادامه داد ، اصلا بگو ببینم امشب تا این وقت شب توی این سرمائی که سگ رو بزنی از خونت در نمیداد کدوم گوری بودی؟"
- اصغر تمام اعصابش بهم ریخته بود سرش بشدت درد میکرد با خودش فکر کرد بهتره بگم و قال قضیه رو بکنم .
- اسماعیل آقا دوبار پرسید میگم امشب کجا بودی ؟
- اصغر گفت رفته بودیم سینما .
- یکدفعه ننه علی ترکید :
-

- " و او بلا خدا دیگه روز خوش نمیبینیم ، نگفتم این شهر هر بلائی را سر این بچه ها میاره . " چهار زانو روی زمین نشست و شروع به گریه و زاری کرد . اسماعیل آقا گفت :
- " پس گفتمی که این پسر از اونها نیست ، ها ؟ بله دیگه شاشت کف کرده ، حالا نون داریم ، خونه و خرج لباس مون هم که تامینه اجاره خونه مون هم که عقب نیفتاده ، قرض هامون رو هم همشو دادیم ، قرض بانک هم که دیگه نداریم ، چهار صد و بیست تومن نسبه کلب علی بقال سر کوچه رو هم که دادیم ، فقط مونده بود که تو پولها رو برداری بری عیاشی زنه‌ای لخت رو تماشا کنی ، خاک عالم توی سرت . "
- ننه علی که داشت هنوز هق هق گریه میکرد سرش را بلند کرد و چند تا مشت محکم به سر خودش کوبید و گفت :
- " چرا خاک عالم توی سر اون ، خاک عالم توی سر من که اینها رو برداشتیم از اون ده خراب شده به شهر آوردیم که به این روز بنشینیم ، من جواب نکیر و منکر رو توی اون دنیا چی بدم ؟ " و آرام صدای گریه اش را پائین آورد با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد و دماغش را گرفت و گفت :
- " همین پریروز توی مسجد درخت توت پای منبر سید بحر العلوم این آقای نورانی بودم که میگفت ، آهای زنها ، آهای مردها این جونها را ول نکنید هر کاری دلشون میخواد بکنند ، شما پدر و مادر ها روز قیامت مسئولید ، اقا که الهی نور به قبر رفتگان شباره میگفت ، بهائی ها در بدر بدنبال جونهای شما میگردند تا اونها را از دین خارج کنند ، خود آقا قسم میخورد که آشیخ احمد رمال خودش به عینه دیده که بهائی ها دختر ها و پسر ها رو جمع میکنند بهشون تریاک میدن ، معنادشون میکنند ، وقتی هم که معتاد شدند هر کاری که گفتند باید بکنند ، خدا ! کاشکی توی همون ده خراب شده میموندیم و بشهر نمیآمدیم که به این درد گرفتار بشیم ، فردا جواب نکیر و منکر رو چی بدم . " و باز زد زیر گریه .
- اصغر نمی دانست چه بگوید ، آرام کنار دیوار چمباتمه زده بود ، سرش را میان دستهایش گرفته بود و شقیقه هایش را که از درد داشت میترکید با انگشتانش میفشرد .
- اسماعیل آقا بالای سرش ایستاده بود و بر وبر نگاهش میکرد . ننه علی دماغش را با گوشه چادرش گرفت سرش را بالا کشید و گفت :
- " اورگی مرگش عوض اینکه چهار کلاس سواد یاد گرفته و مینونه قران بخونه ، صوابی هم نصیب پدر و مادر و مرده هاش بکنه میره زنه‌ای لخت رو تماشا میکنه ، خاک عالم توی سرم که پولهای ما به چه راه هائی باید خرج بشه . حاج آقای بحر العلوم این سید اولاد پیغمبر میگفت ، شبهای جمعه بچه هاتون رو بر دارید بیارید مسجد دعای کمیل داریم ، قرآن سر میگیریم ، میگفت مرده ها شبهای جمعه آزادند روحشون سر دیوار هر خونه ای میشینه ، منتظرند که زنده ها یک خیر و خیراتی ، یک نذری ، یک آیه قرانی برایشون بخوندند ، من که بیسواد و کورم نه خط میتونم بنویسم ، نه کتاب بخونم ، دلم به این خوش بود که بچه هام چهار کلاس سواد یاد بگیرند که اگر روزی مردم بتونند سر قبرم یک آیه قرآن بخوندند ، خدا ! روز خوش نبینی اصغر که نری پولها رو ندی زنه‌ای لخت رو تماشا کنی ، عوض اینکه به این آقا به این سید کمک کنیم ، آقا میگفت ، نذر سید ثواب هفصد شهید را دارد . آقا میگفت ما به مردم دین میدیم اونها هم حق امام رو نباید فراموش کنند ، یک محله و یک سید بحر العلوم ، حالا ببین پولهای ما به کجا و در چه راههائی خرج میشه . آقا میگفت هر کس حق امام رو بده شب به شب جمعه یک در بهشت به روش باز میشه ، من هم دو تومان داشتم دادم ، این هم مال این دنیا هم مال اون دنیا . "
- یکدفعه اسماعیل آقا از جا در رفت ، بطرف ننه علی برگشت و گفت :
- " ا ! ا ! ببیدین لامسب ، زنیکه ننه مرده ما داریم با بچه اش دعوا میکنیم که چرا پولها رو توی چاه میریزه ، ننه بچه ها از اون بد تره ، " و بعد با فریاد به ننه علی میگوید :
- " کی بتو اجازه داد که به این شیخ مفت خور گردن کلفت لامسب که گردنش با تبر هم نمیافته پول بدی ؟ از همین پولهاست که رفته ماشین پیکان نو خریده ، این مردیکه نکره از همین پولهای مفتی که اینقدر تته کلفت کرده ، توی ماشین که میشینه نصف ماشین به ور میشه ، ما خودمون از بی غذایی و نون ماست و سوزمه شدید یک پوست و استخون ، اگه مستحق باشه خود مانیم . " و آنوقت با فریاد میگوید :
- " خدایا من از دست اینها چکار کنم ، باید بذارم از شهر فرار کنم ، شما ها که پدر من رو در آوردید ، من لامسب از صبح تا شب عرق میریزم با این سن و سال آجر بالا میندازم ، گل لگد میکنم که بتونم خرجمون رو در بیارم ، اونوقت این مردیکه قرمساق ، این شیخ نره غول شکم کنده با چهار تا زن عقدی و سی تا صیغه و یک قبرستون بچه ماشین پیکان نو هم سوار میشه ، آخه لامسب از همین پولهاست که مرتب میره طاق و جفت زن میگیره و و ماشین پیکان نو میخره .
- ننه علی که هوا را پس دید به گوشه ای خزید و مشغول ور رفتن به سماور میشود و زیر لب بطوری که اسماعیل آقا نفهمد -

- غر غر مینکند. اسماعیل آقا خونش به جوش آمده ، دهانش کف کرده دستش را در جیب میبرد ولی پاکت سیگارش را پیدا نمیکند ، برف ننه علی برمیگردد و با عصبانیت فریاد میکشد:
- " این سیگار سگ مسب را چکار کردی ؟ " و بعد با تمسخر میگوید: -
- " حتما اون رو هم قايم کردی که بدی به حاج آقای بحر العلوم که هم مال این دنیات باشه هم مال اون دنیات ، ها ؟ " -
- ننه علی تکانی به خودش میدهد و میگوید: -
- " خوبه خوبه ، بخدا اینقدر به این سید اولاد پیغمبریی احترامی میکنی پایش را میخوریم. " -
- اسماعیل آقا بلند شروع به خندیدن میکند و میگوید: -
- " از اول زندگی مون از وقتی خودمون رو شناختیم جز پا خوردن کاری دیگه ای نداشتیم ، زن، ما رو از چی میترسونی ؟ -
- بابای خدا بیمارزم میگفت ، مرغابی رو از آب نمی ترسونند ، ما که از روز اول زندگیمون همش پا خوردیم ، دیگه کدوم پائی است که نخورده باشیم. " و بعد با خنده زهر آگینی که از اعماق وجودش بر میخیزد میگوید، " آره ما هر چی پا خوردیم از این زمونه و زمونه چی ها بوده ، ولی حاج آقای بحر العلوم از وقتی سر از تخم در آورده جز پای مرغ و خروس پای دیگه ای نخورده. " و بعد با فریاد میگوید ، " آخه این شیخ حرومزاده رو چه به اولاد پیغمبر ، اولاد پیغمبر اونه که همه کارش مثل اون باشه نه این شیخ شکم دریده ولدزنا ، کلب علی میگفت ، هر شب بعد از نماز مغرب ده نفر بیشتر دنبال این شیخ نزول خوازر راه میافتند و التماس و زاری میکنند که مهلت پرداخت قرضهاشون رو تمدید کنه ، آیا پیغمبر هم این کارها را میکرد. تازه هنوز یک ماه همیشه که یک مغازه چهار بابی توی بازار باز کرده و فقط عبای نائینی میفروشه ، دکانش را هم کس دیگری اداره میکنه ، اوستا رجب بنا خودش چهار روز اونجا کار کرده بود چیز هائی تعریف میکرد که سر آدم شاخ در میآره ، بخدا خوب نون دونی درست کردن ها ، حیف شمر که اینها بخوانند اولادش باشند چه برسه به اولاد پیغمبر. همین پرپر روز غلامعلی مندسن را فرستاده بود دنبال پولش ، زیر آب و عرق رفته که نداریم ، شندر غاز قرضمون رو بدیم ، حالا این از بچه اون هم از ننه بچه. "
- اصغر همانطور کنار دیوار چمباتمه زده و سرش را میان دستهایش گرفته بود. اسماعیل آقا لبه کرسی نشسته بود، علی و صدیقه که از سرو صدای آنها بیدار شده اند با نگرانی خاصی که در صورت و چشمهایشان هویداست قضایا را دنبال میکنند. اسماعیل آقا رو به اصغر میکند و میپرسد:
- " امشب چقدر پول سینما دادی. " اصغر سرش را بلند میکند و میگوید: " شش قرون. " -
- اسماعیل آقا میگوید: " مبینی همین سینما چی ها از این آخوند های اولاد شمر با انصاف ترند. " -
- ننه علی چند ضربه محکو به بر روی زانوهایش میزند و با گریه میگوید: " یا حضرت حجت آخر الزمان که گفته اند همین است ، بفریاد برس! "
- و باز گریه اش را شدید تر میکند و میگوید: " خدایا بابای بچه که اینجوری باشه از بچه مگه میشه توقع داشت که نره و هزار جور فسق و فجور رو هم نزنه و به این راهها کشیده نشه ؟ خدایا من چه خاکی به سرم کنم که سید اولاد پیغمبر را با زندهای لخت توی تماشاخانه یکی میکنند. "
- اسماعیل آقا پک محکمی به سیگارش میزند، دود آنرا قورت میدهد و میگوید:
- " کی این شیخ حروم لقمه را با زندهای لخت تماشاخانه یکی کرد؟ بخدا لاخ موی اون زنها به هیکل این دیوث ها شرف داره ، مگه یادت نیست صغرا زن مشدی عبا س ؟ مگه بهت نگفتم که رمضون تعریف میکرد وقتی صغرا بعد اون قضیه به شهر فرار کرد سر از کجا در آورد؟ مگه صغرا همونی نبود که همه اها لی به سرش قسم میخورند؟ دامن صغرا رو کی لکه دار کرد؟ مگه غیر شیخ احمد کس دیگه ای بود؟ مگه برات نگفتم که رمضون تعریف میکرد صغرا ی به اون نجیبی توی تماشاخانه جلو هزار تا مرد عذب با لنگ های لخت رقص میکنه؟ چرا من اینها رو گفتم ولی تو یاد ت میره ، اگه مسلمونی باید از همون حضرت حجت خجالت بکشی که اسم اینها رو به زبون بیاری . اگه از من میپرسی من میگم خدا و نکیر و منکر به صغرا ها کاری ندارند ولی افرادی مثل شیخ احمد رو با رود های توی شکمشان به سر در جهنم دارشون میزنند . "
- اصغر سرش را از میان دستهایش در آورد ، نگاهش را به پدرش دوخت و گفت: " بابا به جون خودت قسم ما سینما نرفته بودیم که زندهای لخت رو تماشا کنیم ، یک فیلم تاریخی بود ، از زمان برده ها ، میگی دروغ میگم ، بیا بریم فردا عکسهای دم درشو نشونت بدم. توی این سینما برده های زندانی رو نشون میدن. بابا بخدا اگه خودت فیلم رو ببینی میفهمی که زندگی ما دست کمی از زندگی اونها نداشته ونداره ، اونها هم همشون عمله و کاک کش و خلاصه مثل خود ما هستند ، تنها فرقی که با ما دارند اینه که آنها زندگی میکردند که حقشان را بگیرند ، ما زندگی میکنیم که قرضها مون رو که دیگران برای ما درست کردن بدیم. هیچ وقت هم این قرضهای لعنتی تموم شدنی نیست ، تا عمر داریم باید قرض بانک تعاون کشاورزی بدیم. "
- ننه علی به میان حرف اصغر پرید و گفت:

خوبه خوبه تو یک وجب بچه نمیخواد سر ما را شیره بمالی من هم توی ده وقتی بچه بودم چند بار تماشاخانه آوردند ، دیدم ، هطچ وقت هم این چیز هایی رو که تو میگی نشون نداده، یا عشق و عاشقی بوده و یا رستم و افراسیاب ؛ اصغر در حالی که میخندد میگوید:

آخه ننه جون قریونت برم ، اون که تو زمان بچگی هات دیدی یک قوطی بوده ، این که من میگم سینماست، یک روز خودم میبرم نشونت میدم ؛

ننه علی چادرش را جمع میکند و با حالتی خشمگین چپ چپ نگاهش را از اصغر میگرداند و میگوید:

همین کارت مونده ، توی این خونه که کسی دین و ایمون سرش نمیشه ، حالا تو نیم وجب قد میخواهی من رو هم از راه بدر کنی ؟ حاج آقای بحر العلوم میکه نگاه کردن به عکس گناه داره ، کسی که عکس بندازه باید اون دنیا زندش کنه . اسماعیل آقا با حالتی بر افروخته میگوید:

زن اگه یک دفعه دیگه اسم این مردیکه رو آوردی میرم طلاقتم میدم جونم رو راحت میکنم ، برو خانه بابای پدر سگت تا همینجاش هم که کشیدم بسه .

ننه علی که آماده گریه کردن است غرغر کنان میگوید:

به بابای بد بخت من چکار داری بذار به هزار درد خودش بمیره .

علی یکدفعه بمیان حرف مادرش میدود و میگوید :

ننه منقل بو میده ، نفسم گرفت .

ننه علی با عصبانیت رو به صدیقه میکند و میگوید:

دختره گنده یه منقل رو هم نمیتونی آتیش کنی ؟ بهت گفتم خوب ذغالها رو باد بزن جرق بشه بعد خاکستر ها رو بریز روش ، فردا خاستگار میاد دختره گنده هنوز منقل رو یاد نداره آتیش کنه، به جهنم خودم رو از دست شما ها از بین بردم ، تو هم توی خونه بمون ترشیده بشی .

صدیقه با جثه کوچک و ضعیفش به زحمت منقل را از زیر کرسی بیرون میکشد و به حیات میبرد .

ننه علی داد میزند :

صدیقه مرده شوی بیردت در اطاق رو ببند هوای اطاق رفت .

اصغر با تمسخر میگوید:

ننه جون مگه این اطاق هوایی هم داشت که بره ، همش بوی گاز ذغاله ، همون بهتر که در باز باشه بوی گاز ذغال بره .

ننه علی میگوید :

فردا وقتی همه مون سرما خوردیم و چائیدم پول دکتر و داوامون رو اصغر آقا میدن .

اسماعیل آقا رو به علی میکند و میگوید:

بابا برو زیر لحاف سرما نخوری .

علی کوچولو تا گلو زیر کرسی میخزد .

ننه علی داد میزند صدیقه !

صدیقه سرش را از لای پرده بداخل اطاق میکند و میپرسد من رو صدا زدید ؟

ننه علی میگوید :

میگم ننه این چادر نماز رو بیچ دور کمرت که سینه پهلو نکنی .

اصغر که از این همه دعوا و سر و صدا و بوی ذغال سرش به شدت میکوبد کتتش را از کنار دیوار بر میدارد و روی شانه اش می

اندازد و به حیات میرود .

صدیقه مشغول باد زدن ذغالهاست ، اصغر جلو میرود باد بزن را از صدیقه میگیرد و مشغول باد زدن میشود ، ذغالها کم کم رنگ

میگیرند آتش ذغالهای قدیمی به ذغالهای جدید سرایت میکند ، اصغر به زیبایی آتش در دل سیاهی شب که تمام حیاط را روشن کرده

است خیره نگاه میکند . تصویر و سایه شعله های آتش بر دیوار ها میرقصند صدیقه چشمانش را به صورت اصغر دوخته است و

میگوید:

داداش سینما خوب بود .

اصغر میخندد و میگوید :

آره آجی

اصغر که دستش را بر روی سر صدیقه گذاشته بر میدارد و پیشانی او را میبوسد ، لحظات پر احساسی میان خواهر و برادر رد و بدل میشود. صدیقه داداش اصغر را خیلی دوست دارد ، موقعی که توی ده زندگی میکردند و هنوز به شهر نیامده بودند داداش اصغر برایشون کتاب میخواند ، سوادش کم بود ولی داستانهای زیادی بلد بود ، گاهی هم شعر میخواند ، یک کتاب حافظ قدیمی داشتند که جلدش هم پاره شده بود ، گاه گاهی اصغر سری به اون میزد ، شعر های حافظ رو خیلی خوب میخواند ، خیلی از شعر های حافظ رو حفظ کرده بود . پدر بزرگش گفته بود که کتاب حافظ رو یکی از شهری هائی که از دست امنیه ها فرار کرده بود و به ده اونها آمده بود با خودش آورده بود، بعد هم کتاب رو جا گذاشته و از اونجا رفته بود. اصغر گاهی که صدیقه و علی پیشش بودند برایشون داستانهای قشنگ و پر شوری تعریف میکرد ، داستانهای اصغر اینقدر پر احساس بود که بچه ها اشک توی چشمانشان حلقه میزد ، گاهی صدیقه گریه اش میگرفت ، ولی علی که کوچکتر بود شاید کمتر میفهمید ، شاید هم گریه کردن برای علی به راحتی صدیقه نبود . گاهی وقتها بغض گلوی خود اصغر را هم میگرفت ، اونجا دیگه نمیتونست داستانهایش رو ادامه بده ، ولی همیشه سعی میکرد که اشکهایش را کسی نبینه .

اصغر به آتش ذغالها خیره شده بود ، ذغالها جرق شده بودند و گاهی یکی از آنها میترکید و جرقه هایش دهها تکه به اطراف پراکنده میشدند. در آن سرمای زمستان کنار آتش ایستادن چه گرمای مطبوعی داشت ، ولی بالا تر از همه چیز ، سرخی آتش ، آتشی که در وجود اصغر بود تمام هستی او را میسوزاند ، بیتابش میکرد ، از خود بیخودش میکرد ، آتش درونش از آتش که در کنارش ایستاده بود گدازنده تر بود.

صدیقه چشمانش را به صورت اصغر دوخت و پرسید :
داداش یکجا رفته بودیم رخت شوئی توی خونشون تلویزیون داشتند من هم رفتم پشت شیشه اطاق یک کمی نگاه کردم ، تا آقا اومد فرار کرد م. آقا هم سر ننه داد زد که بچه هات رو از توی دست و پا جمع کن ، آقا میگفت :
اینجا که بتیم خونه نیست هر روز شش تا بچه رو با خودت میاری که میخوای دو تیکه رخت بشوئی .
ننه هم سرش رو انداخته بود توی تشت و تند تند رختها رو میشست و گریه میکرد ، من پهلویش نشسته بودم و میدیدم که اشکهای ننه گر گر میریخت توی تشت.

بغض به سختی گلوی اصغر را میفشرد ، اصغر صدیقه را که به او تکیه داده بود در آغوش گرفته بود ، از پشت پرده اشکهایش به شعله های آتش که در سیاهی شب پای میکوبیدند مینگریست.
صدیقه میگفت :

روز پنجشنبه باز میریم اونجا ننه میخواد رخت بشوره ، شاید بشه یک کم دیگه هم تلویزیون ببینم . داداش سینما هم مثل تلویزیون است ؟

گونه های جوان اصغر از سرخی گل انداخته بود ، اشک در چشمانش حلقه زده بود . صدیقه دوباره سؤال کرد . داداش سینما هم مثل تلویزیون است ؟
اصغر بزحمت بغضش را فرو میخورد ، و میگوید : آره آجی جون .
صدیقه میپرسد :

داداش اگر یک دفعه دیگه آگه خواستی بری سینما من رو هم میبری ؟ اصغر به شعله های فروزان آتش خیره شده است ، اصغر بار ها این شعله ها را دیده بود ولی امشب دیدن این شعله ها چیز دیگری را به اصغر میآموخت ، چیزی را که سالها به دنبالش گشته بود ، و امشب بعد از دیدن آن فیلم لذت نگاه کردن به آتش ، آتش وجودش را شعله ور تر میساخت.
صدیقه یکبار دیگر سؤال کرد:

داداش یکبار که خواستی با فتح الله بری سینما من رو هم میبری ؟

آره داداش قول میدم ، من و تو علی و فتح الله با هم بریم سینما.

صدای اسماعیل آقا از توی اطاق بلند شد:

مثل اینکه امشب ما باید از سرما بمیریم ، ها ؟

صدیقه هول شد و شروع به دادان خاکستر ها بر روی آتش ها کرد.

اصغر ایستاده بود و نگاه میکرد ، افکار متعددی او را به خود مشغول کرده بود ، آرام دستش را بر روی شانه صدیقه گذاشت و گفت:
آجی یادت باشه که آتیش زیر خاکستر باز هم آتیشه.

صدیقه با جثه کوچکش منقل را برداشت و در حالی که نفسش را به زحمت بیرون میداد گفت :

خدا کنه دیگه ایندفعه بو نده .

اصغر پشت سرش گفت :

مطمئن باش آجی ، آتیشی که خوب جرق شده باشه هیچوقت بو نمیده .
صدیقه تا صبح از شوق قولی که داداش اصغر به او داده بود خواب به چشمش نیامد ، مرتب با خودش فکر میکرد که سینما چگونه
جائی میتواند باشد ، و لحظاتی را که به تلویزیون خانه آقای جواهریان خیره شده بود را بیاد میآورد .
دم دمای صبح صدیقه با لبخند زیباییبر روی لبانش بخواب رفت .

علی و صدیقه توی یک پله کرسی میخوابیدند .
ننه علی ، اسماعیل آقا و اصغر هر کدام پله ی خاص به خودشان را داشتند . شب سردی بود ، علی مرتب لحاف را از روی صدیقه
میکشید ، و صدیقه تا گلو زیر کرسی خزیده بود . هنوز آفتاب ندمیده بود که همه از خواب برخاسته بودند ، جز صدیقه و علی .
ننه علی سر لحاف را از روی صدیقه کشید و گفت :

تا لنگ ظهر نخواب اگر فردا شوهر کنی تا حالا باید صد تا کار را کرده باشی ، بلند شو نمازت قضا شد .
صدیقه خیلی خسته بود ، شب را خیلی دیر به خواب رفته بود ، به زحمت بلند شد و از در بیرون رفت . اصغر به پشتی تکیه داده بود
و تا کمرش زیر کرسی فرو رفته بود و کتاب جیبی کوچکی را میخواند .
صدای ننه علی به گوش میرسید که به اسماعیل آقا میگفت :

بچه ها هر چی داشته باشند از من دارند ، این حرفهای من بود که پسره رو براه آورده ، خدا سایه حا { آقای بحر العلوم رو از سر ما
کم نکنه ، هر چی برکت هست از او داریم و صدقه سر جدش ، باز به این سید نورانی فحش و بد و بیراه بده .
اسماعیل آقا که حال یکی به دو کردن با ننه علی را نداشت گفت :

قبر پدر تو و حاج آقای بحر العلومت و راهش را کشید و رفت . صدیقه نمازش را خوانده بود و بغل داداش اصغر توی یک پله کرسی
نشسته بود و به کتاب او نگاه میکرد . چقدر آرزو داشت که بتواند بخواند و بنویسد . داداش اصغر قول داده بود که سال دیگر صدیقه را
به اکابر بگذارد ، تا بتواند بخواند و بنویسد . صدیقه چشمانش را به به صورت اصغر دوخت و گفت :
داداش من کی باید برم اکابر؟
اصغر گفت :

اول مهر که همه مدرسه ها باز شد ، شاید هفت ماه دیگه .
صدیقه گفت :
من که از خدا میخواستم که همین فردا مدرسه ها باز بشن .
اصغر گفت :

آجی مدرسه ها بسته نیستند ، ولی اول مهر که بیاد دوباره همه نام نویسی میکنند ، بعد ما هم میریم اسم تو رو مینویسیم ، البته من
سعی میکنم که الفبا را تا آنوقت یادت بدم که هم بتونی بنویسی و هم بتونی بخونی ، یادت باشه امشب که از سر کار برگشتم یادم بنداز
الفبا رو برات بنویسم که روز ها از روش تمرین کنی ، امشب یک دفتر و مداد هم میخرم و با خودم برات میآرم ، تا مشقاتو اون تو
بنویسی ، تا موقعی که خواستی بری سر کلاس ، همه درسها رو فوت آب باشی .

چراغ گر سوز بر روی کرسی میسوخت و دود میزد ، ننه علی وارد اطاق شد و به صدیقه گفت :
ننه چراغ رو بکش پائین داره دود میزنه ، بلند شو چائی رو بذار آقات م [واد بره سر کار ، ننه علی رو به اصغر کرد و گفت :
ننه زیارت رو به اسم هر کی میخونی من و آقات رو هم دعا کن . میگم ننه تو که سواد داری بر دار اقلا صبح به صبح یک دعا از
مفاتیح الجنان بخون میگن ثواب هفتصد شهید کربلا رو داره .
اصغر با شنیدن این حرف شروع به خندیدن کرد .
ننه علی که داشت از خنده های اصغر عصبی میشد گفت :

چیه سر صبح اینقدر کر کر راه انداختی؟ سر دعا که کسی نمیخنده .
اصغر که خنده هایش آرام تر شده بود پرسید :
ننه این اعداد و ارقام رو هم حتما حاج آقای بحر العلوم به خوردت داده ، ها ؟
ننه علی که از این شوخی اصلا خوشش نیامده بود با حالتی جدی گفت :
چی چی رو به خوردم داده ؟
اصغر گفت :

همین که خودت گفتی ثواب هفتصد شهید کربلا رو داره .
ننه علی گفت :
آره ننه نمیدونی توی مسجد مردم چقدر از علم این سید نورانی صحبت میکنند .

اصغر گفت :

اره از اسمش معلومه دریای علومه .

البته معلومه دیگه کسی که بحر علوم باشه باید هفتاد دو شهید کربلا رو هفتصد تا بمردم قالب کنه .

ننه علی گفت :

چی چی رو قالب کنه تو هم شدی بابات که دشمن خونی این سید اولاد پیغمبره .

اصغر گفت :

مادر جون من فقط میگم که امام حسین و یارانش که شهید شدند بیشتر از هفتاد و دو نفر نبودند ، حالا چطور حا { آقای بحر العلوم گفتند هفتصد شهید کربلا ف حتما اشتباهی رخ داده .

ننه علی که آماده شروع نمازش بود گفت :

یعنی تو یک الف بچه بهتر از امام مسجد میدونی که چند نفر با امام حسین بودند؟ اصلا یک کرور آدم با امام حسین بوده ، بسه دیگه سر صبح اول صبح سر بسم نذار نمازم قضا شد .

اسماعیل آقا در حالی که وارد اطاق میشد گفت :

آقا ، خدا بداد اونهایی برسه که امسال نه خونه ای دارند ، نه یک من خاکه ذغال که خودشون رو باهانش گرم کنند ، این سرمای بی پیر مثل تیر توی استخون آدم فرو میره ، سرمای خشک که میگن یعنی این .

بعد از خوردن چای اسماعیل آقا رو کرد به اصغر و گفت بلند شو بریم بابا .

من حاضرم ، باید بریم سر گذر اوستا عباس ، میگن اونجا همیشه کار هست .

ننه علی میگوید به امید خدا و آنها از خانه خارج میشوند .

علی کوچولو هنوز خوابیده بود ، ننه علی داد زد :

علی جون پسر خودم بلند شو ننه چایی بخوریم و رفت بالای سرش دستی به پشتش کشید ، علی خمیازه ای کشید و توی پله کرسی کش و قوس میرفت ، دلش نمیخواست صبح به اون زودی کرسی گرم را رها کند .

ننه علی گفت :

بلند شو پسر ، میخواهیم بریم سر کار دیرمون میشه .

صبح سردی بود ، باد به شدت تمام میوزید ، تمام سطح کوچه را یخ کلفتی پوشانده بود ، درب خانه ها مرتب باز و بسته میشد و خبر از آغاز روزی جدید را میداد .

روزی جدید برای کارگرانی که در تمامی سالیان زندگی با رنج کمر شکن کار از صبح قبل از طلوع آفتاب گاه تا پاسی از نیمه شب تنها برای تامین هزینه خوراک خویش در تکاپو بودند ولی هرگز نه شکم سیری داشتند و نه هیچگاه تامین آینده ای در وقت از کار

افتادن و پیری . آنروز هم مانند روز های دیگر سپری شد . روز ها و ماهها به سرعت برق میگذشتند ولی هیچ تغییری در زندگی یک نواخت و طاقت فرسای آنان روی نمیداد . یکشب وقتی اسماعیل آقا به خانه باز گشت تمام پیکرش در تب شدیدی میسوخت ، چند

روزی بود که حالش اصلا خوش نبود و مرتب سرفه میکرد ، ولی برای اینکه روحیه اش را حفظ کند ، حاضر به استراحت در خانه نبود . هر چند که به لحاظ مالی هم اجازه این کار را نداشت ، اگر یک روز اسماعیل آقا در خانه می ماند ، چندین روز تمام خانواده

در مضیقه مالی قرار میگرفت . اگر میشد تمام طلبکار ها را هم دست به سر کرد ولی بانک تعاون کشاورزی شوخی بردار نبود . این بار مثل اینکه کار خیلی بیخ پیدا کرده بود . سرفه های او سرفه های معمولی و سرفه سرما خوردگی نبود . البته چندین سال بود که

اسماعیل آقا سرفه های شدید میکرد ، و هر وقت ننه علی چیزی در این مورد میگفت ، اسماعیل آقا در جواب میگفت :

این سرفه ها از این سیگار لاکردار اشنوه ویژه است ، البته باید کمتر بکشم ، ولی نمیشه ، خست ما از خرنده در رفته .

چند شب قبل که سرفه کرده بود از سینه اش خون آمده بود . علی کوچولو جلو پدرش مینشست و میگفت :

بابا دیگه برام آواز نمیخونی ؟

اسماعیل آقا چشمان بی رمقش را از هم باز میکرد و میگفت :

بابا جون وقتی خوب شدم هر شب برات آواز میخونم .

ننه علی رفته بود پیش حاج آقای بحر العلوم و قضیه شوهرش را گفته بود ، او هم پنج تومن از ننه علی گرفته بود ، یک تیکه نبات را دعا خوانده بود و گفته بود نبات داغ درست کن بده مردت بخوره خوب میشه ، پسر خادم مسجد هم که دعای بازو بند دستخط حاج

آقای بحر العلوم را میفروخت هر ظهر وشام توی مسجد راه میآفتاد و با صدای بلند در مدح بازو بند شعر میخواند و هر بازو بند را دانه ای دو تومان میفروخت . حاج آقای بحر العلوم به ننه علی گفته بود یک بازو بند بخرد و به بازوی راست اسماعیل آقا ببندد .

عباس آنروز مشغول فروش دعای بازو بند بود که ننه علی وارد مسجد شد .

عباس داد میزد و میخوند:

دعای بازو بند حضرت علی، کشایش کار، غلبه بر دشمن، عزت و سعادت، فتح و پیروزی، دفع تمام الیا و بلیا، دعای مهر و محبت، عزیز شدن نزد بزرگان، باطل شدن سحر، رفع کسادی، زبان بند، تیغ بند، بازو بند، چشم زخم، ننه علی جلو رفت و ایستاد تا عباس مدحش در مورد بازو بند تمام شد، ننه علی خوشحال بود که دعای بازو بند رفع هر گونه مریضی و و بلایائی را میکند، و باز نان آور خانه اش میتواند بر پا بایستد و سالم و قبراق بزندگیش ادامه.

عباس با دیدن ننه علی جلو آمد و پرسید:

دعای بازو بند میخوای ننه؟

ننه علی گفت قیمتش چنده؟

عباس گفت:

حاج آقای بحر العلوم گفتند دعا فروشی نیست، هدیه اش دو تومنه.

ننه علی گفت:

من دوازده قرون بیشتر ندارم، میشه هشت قرون بقیه اش را بعدا بدم؟

عباس گفت:

حاج آقا گفتند که از دو تومن کمتر نفروشم، به کسی هم نسیه ندهم.

ننه علی هر چی التماس کرد فایده ای نبخشید.

عباس میگفت:

دعا ها دونه ای دو ریال بیشتر برای من نداره، حاج آقا گفتند این پولها جای دوری نمیره، صرف مصارف دینی میشه.

ننه علی دست از پا دراز تر به خانه باز گشته بود.

آنشب اصغر تا صبح خوابید، اسماعیل آقا مرتب سرفه میکرد. اصغر تمام شب بالای سر پدرش نشسته بود و همانطور که به صورت آفتاب سوخته او که در تمامی عمر جز زجر و رنج زندگی هیچ نچشیده بود مینگریست، دندان بر هم میفشرد و قطرات اشکش از روی موهای تازه رسته سبیلش بزیر میغلطید و میانیشید. اصغر به تمامی دوران کودکیش، به دهشان، به اینکه چقدر پدرش کار میکرد. وقتی به شهر آمدند با هم سر گذر میآیستادند، با هم کار میکردند، ظهر ها با هم زیر آفتاب داغ تابستان و یا سرمای خشک زمستان دستمالهای نانشان را در میآوردند، هر چند که اکثرا نان بود و ماست ولی گاه که گوشت کوبیده ای از آبگوشت شب اضافه آمده بود را با هم تقسیم میکردند. اسماعیل آقا همیشه لقمه های آخر را نمی خورد و میگفت، بخور بابا تو جونی بیشتر از من احتیاج داری. بغض چنان گلوی اصغر را میفشرد که میگفتی ده ها دست بر گلوی فشار میآوردند، از خود بیخود میشد، نمیدانست چه باید بکند.

علی و صدیقه خوابیده بودند، ننه علی از خستگی کار روزانه سرش را به دیوار تکیه داده بود و نه در خواب که در بیهوشی بسر میبرد.

اسماعیل آقا دست اصغر را در دستهای خود گرفته بود و لبخند ملایمی را بر لب داشت. گاه چشمانش را از زور سرفه میگشود به چهره خیس اصغر در زیر نور چراغ گرسوز خیره میشد، دست او را تکان میداد و لبخند میزد، اصغر بر انگشتان زمخت و کارگری پدرش بوسه میزد.

گوئی تمامی دنیا را برای اسماعیل آقا در آن لحظات در وجود اصغر خلاصه کرده بودند، قلبش از اشکهای اصغر که بر گونه های جوانش میلغزید بهم میفشرد.

آنشب نیز به صبح رسید، اصغر از خانه بیرون رفت و سر گذر اوستا اکبر ایستادو

فتح الله آمد و اصغر جریان را برای او شرح داد.

فتح الله پرسید چرا به دکتر نبردیش؟

اصغر گفت پول نداشتیم.

فتح الله پرسید حالا حالش چطوره؟

اصغر گفت تقریبا توی بیهوشی بسر میبرد، تمام شب را خون سرفه کرده، گاهی بیدار میشه، باز از هوش میره.

فتح الله گفت معطلش نکن بزن بریم.

اصغر گفت کجا؟

فتح الله گفت، بریم برداریم ببریمش دکتر.

اصغر گفت:

من که گفتم پول ندارم.

فتح الله گفت :

من هم ندارم ولی میریم تهیه میکنیم.

اصغر گیج شده شده بود ، پرسید :

از کجا میخوای تهیه کنی ؟

فتح الله گفت کاریت نباشه فقط زود راه بیفت.

بخانه که رسیدند ننه علی بالای سر اسماعیل آقا نشسته بود و داشت با قاشق چای به دهان او میریخت.

در آن موقع روز ننه علی از دیدن اصغر تعجب کرد و پرسید:

ننه جون مگه سر کار نرفتی ؟

اصغر گفت :

آمدیم با فتح الله بابا رو ببریم دکتر

ننه علی پرسید پول از کجا؟

اصغر گفت :

اقا فتح الله از دوستانش تهیه کرده ، امروز بعد از مدتها آقا فتح الله سر گذر اوستا اکبر و ایستاده بود.

ننه علی گفت :

آقا خدا شما رو از ما نگیره ، آخه شما چرا به زحمت بیفتید؟

فتح الله گفت :

مادر جون حالا وقت تعارف نیست ما وظیفه داریم به همدیگر کمک کنیم ، شاید دفعه دیگه که من احتیاج به کمک داشتم شمت دستم

روگرفتید و کمک کردید . و بعد رو به اصغر کرده میگوید:

کت اسماعیل آقا کجاست بیار تا تنش کنیم.

فتح الله به اصغر گفت :

زیر بغلش رو بگیر بلندش کن بذار روی پشت من.

اصغر گفت :

من خودم میبرمش.

فتح الله گفت :

تعارف نکن دست بکار شو .

اسماعیل آقا را گذاشتند روی پشت فتح الله و از در خارج شدند.

دکتر بعد از معاینه پرسید :

شما هر دو پسرش هستی؟

اصغر گفت من پسرش هستم.

دکتر گفت:

اینطور که معلومه پدرت سالیان است که مسلوله .

اصغر با تعجب گفت ، مسلول ؟

دکتر پرسید ، یعنی شما تا حالا نمیدونستید؟

اصغر گفت :

ما میدونستیم که خیلی سرفه میکنه ، ولی خودش میگفت از سیگار ه.

فتح الله گفت :

دکتر حالا باید چکار کنیم؟

دکتر گفت :

کار زیادی از دست من ساخته نیست ، من میتونم چند تا قرص بدم که حداقل تبش پائین بیاد، باید بروید با بیمارستان مسلولین صحبت

کنید، اگر جا داشتند او را آنجا بخوابانید. الان این نسخه را از داروخانه بگیرید ، قرصها را روزی سه تا و از شربتتی که نوشتم

روزی چهار قاشق آش خوری بهش بدهید.

اسماعیل آقا را برداشتند و به خانه آمدند.

وسط راه فتح الله گفت :

من میرم دارو ها را از داروخانه بگیرم ، تا تو برسی خونه من هم رسیدم .

اصغر با جثه ضعیفش پدرش را کول گرفته بود و به خانه میبرد .

اسماعیل آقا که نای حرف زدن نداشت ، آهسته لبانش را به سر اصغر نزدیک کرد او را بوسید و با صدای آهسته ای نالید :

پسرم من هیچ وقت نتوانستم زندگی خوبی برای شما ها فراهم کنم ، همیشه در رنج و سختی بسر بردید ، حالا هم که پیر و مریض

شدم مرا کول میگیری و این طرف و آنطرف میبری .

اصغر از حرفهای پدرش متشنج شده بود ، هاله اشکی که در دور چشمانش حلقه بسته بودمانع این بود که بتواند جلو پایش را خوب

ببیند . زمین لغزند و پر برف بود ، اصغر سعی میکرد بر خودش مسلط شود تا بتواند کنترلش را بر روی برفها حفظ کند ، برای اینکه

به پدرش دلداری داده باشد گفت :

فتح الله همیشه میگه ، ما روزانه بار سیستم را بر دوش میکشیم ، این تو نبودی که دوست داشتی تنها برای ما نان تهیه کنی و نمی

توانستی ، بلکه این اونها بودند نون تو رو می قاپیدند و می قاپند ، فتح الله میگه تا شاه باقیه وضع همینطور ه ، باید یک فکر اساسی

کرد .

اسماعیل آقا گفت :

خدا خودش تو و فتح الله رو حفظ کنه ، از قول من از فتح الله معذرت بخواه که در موردش بد قضاوت کردم ، اصغر اسماعیل آقا را

توی پله کرسی گذاشت و چیزی نگذاشته بود که فتح الله وارد شد ، یک بخاری نیز با خودش آورده بود . بخاری را به ننه علی داد و

گفت :

شما ها مریض دارید و بیشتر از ما به این احتیاج دارید ، این هم داوا های اسماعیل آقا ، از شربت روزی چهار قاشق آش خوری

بهبش میدید ، قرص ها رو هم روزی سه تا ، دکتر گفت ، توی ظرفی که به اسماعیل آقا غذا میدید سعی کنید بچه ها غذا نخورند ،

ظرفها را خوب بشوئید .

ننه علی پرسید :

مگه چی شده ؟

فتح الله گفت :

چیزی نیست انشاالله هر چه زودتر خوب میشه ، فقط باید کمی بیشتر تر و خشکش کرد ، دکتر میگفت این مریضی چند سالی هست

که با اسماعیل آقا همراه شده ، انشاالله با این قرصها و دوا ها از بین میره ، تازه من و اصغر امروز میریم بیمارستان ببینیم جا هست

که او را بخوابانیم ، اگر بتونیم جا گیر بیاریم مطمئن باشید که خیلی زود تر خوب خواهد شد .

ننه علی که از این همه صفای فتح الله دگرگون شده بود گفت :

فتح الله خان شب وقتی از سر کار برگشتید بیائید اینجا با اصغر شام بخوریم ، الان میرم از سر بازار سبزی میگیرم ، نون ماست و

دوغ و سبزی میخوریم .

فتح الله گفت :

خیلی خوشحال میشم ما در باشه برای یک شب دیگه امشب کار دارم .

ننه علی گفت :

شاید مادرتان د لوپس میشن ؟

فتح الله گفت :

مادر من سالهاست که عمرش رو داده به شما .

ننه علی گفت :

خدا مرگم کی ؟

فتح الله گفت وقتی من بچه بودم .

ننه علی گفت :

خدا رحمتش کنه ، نور به قبرش بباره ، کجا خاکش کردن تا برم سر خاکش یک فاتحه ای بخونم و

فتح الله گفت راهش خیلی دوره ، وقتی اسماعیل آقا حالش خوب شد یک روز جمعه دسته جمعی همگی میریم اونجا ، و خدا حافظی

کرد و با اصغر از در خارج شدند .

اسماعیل آقا در عرض این مدت خیلی ضعیف شده بود ، رنگ از صورتش رفته بود ، مرتب در حالت اغماء بسر میبرد ، گاهی بیدار

میشد ولی طولی نمیکشید که دوباره به حال اول فر و میرفت .

اصغر و فتح الله به بیمارستان مسلولین مراجعه کردند ولی بیمارستان پر بود و برای یک ماه بعد وقت ملاقات میدادند که دکتر مریض را معاینه کند. افراد چند سال توی صف میماندند ولی راه به بیمارستان نمی یافتند.

آنشب اصغر خسته و کوفته به خانه آمد ، یک استکان چای خورد و بر بالین پدرش نشست تا دوا های او را بدهد، صدای گریه آرام علی کوچولو او را به خود آورد ، اول فکر میکرد که صدا از بیرون اطاق است ، ولی دید علی زیر لحاف گریه میکند، پیش رفت لحاف را کنار زد ، علی کوچولو زانو هایش را روی شکمش جمع کرده بود و به پهلو خوابیده و گریه میکرد. اصغر دستی بر سر علی کشید و پرسید:

چی شده علی جون چرا گریه میکنی؟

علی جوابی نمیداد و هر لحظه بر شدت گریه اش افزوده میشد، ننه علی گفت شاید دلش درد میکند:

اصغر پرسید دلت درد میکنه علی جان؟

علی که گریه اش آرامتر شده بود گفت:

چرا بابا دیگه خوب نمیشه؟ چرا بابا دیگه آواز نميخونه؟

اصغر که بغض به سختی گلوی خودش را میفشرد علی را بغل کرده بود ، محکم او را در آغوش میفشرد و مرتب میگفت:

قول میدم تا چند روز دیگه بابا حتما خوب بشه.

ننه علی و صدیقه هم آرام میگریستند.

ننه علی در حالی که دماغش را میگرفت گفت:

آقات تمام روز رو خون سرفه کرده ، من رفتم پیش حاج آقای بحر العلوم ، حاج آقا گفت برو امام زاده دخیل ببندکه بچه هات واگیر

نگیرند. آقات از صبح تا حالا مرتب ناله میکرد ، دهنش قفل شده بود ، نمی تونستم یک قاشق دوا به حلقش بریزم ، الحمدالله از

وقتی تو آمدی حالش بهتر شده ، یک کمی چشماش رو باز کرده ، از صبح قدرت تکون دادن سرش رو هم نداشت.

اصغر گفت:

انشالله که هر روز بهتر و بهتر بشه ، آنشب نیز به صبح رسید ، اسماعیل آقا چشمانش را باز کرده بود .

اصغر گفت:

ماشالله حال بابا امروز خوب خوبه ، اصغر دستمال نانش را برداشت ، نگاهی به صورت پدرش انداخت ، نگاههای پدر و پسر تلاقی

کرد ، آه که اصغر چقدر پدرش را دوست داشت ، وضع مریضی پدرش ، و فکر اینکه شاید او دیگر خوب نشود تمام پیکرش را به

آتش میکشید. اصغر آرام کنار پدرش نشست ، عرق چهره و پیشانی اسماعیل آقا را با دستمالش پاک کرد ، خواست حرف بزند عقده

گلویش را گرفت. به سختی بغضش را فر خورد و به آرامی پرسید:

بابا امروز بدون تو سر گذر کی و ایستم ف و اشک از چشمانش سرازیر شد.

اسماعیل آقا با دستهای درشت و زمختش شانۀ اصغر را گرفت و او را بطرف خود کشید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده

بود گفت:

سر گذر فتح الله .

اصغر به چشمهای پدرش خیره شد ، در آن لحظات برق زندگی از آن میبارید ، اصغر تا بحال چشمان پدرش را این چنین شفاف و

غرق در نور ندیده بود.

اصغر همینطور که توی حیاط میرفت با خودش فکر میکرد ، کاش پدرم سالم بود و باز سرم داد میکشید و دعوا میکرد.

ننه علی داد زد:

اصغر ، ننه ، آگه فتح الله امشب کار نداشت بیارش خونه با هم شام بخوریم.

اصغر درب حیاط را باز کرد ، دالان تنگ و تاریک حیاط با باز شدن در نور را بلعید ، اصغر قدم به کوچه گذاشت و در را بست.

چند لحظه بعد همسایه ها از خانه هایشان بیرون ریخته بودند ، هر کس از دیگری جریان را میپرسید.

ننه علی دم درب حیاط غش کرده بود ، صدیقه توی حیاط موهایش را می کند و فریاد میکشید، علی کوچولو کنار کوچه ایستاده بود و

گریه میکرد و چشمانش به یک نقطه زمین ثابت میخکوب شده بود.

صدیقه شیون کنان به کوچه میدوید و باز به حیاط بر میگشت.

لحظه به لحظه همسایه ها بیشتر و بیشتر میشدند.

هر کس چیزی میگفت . عده ای از زنان همسایه کنار ننه علی که بیهوش افتاده بود شیون میکردند.

ماشین پیکان نو حاج آقای بحر العلوم وسط کوچه ایستاده بود و خون جوان اصغر تمامی صحن کوچه را فرا گرفته بود.

حاج آقای بحر العلوم وسط کوچه ایستاده بود و میگفت:

خدایا خداوندا از سر تقصیر این جوان بگذر ، من که گذشتم ، آخه هر چه بوق میزنم ، انگار که نه انگار که داره ماشین میآد ، ولی خوب هر کسی اجلی داره ، اجل همه هم دست خداست .
علی کوچولو وسط جمعیت روی خونهای داداش اصغر راه میرفت و گریه میکرد .
زنهای همسایه سعی میکردند که ننه علی را بهوش بیاورند ، یکی سرکه آورده بود ، یکی تربت دم دماغش میگرفت .
ننه علی دهانش کف کرده بود و خرخر های شدید میکرد .
علی کوچولو گوشه‌هایش را تیز کرد ، آری صدای جغد بگوش میرسید . صدا چه نزدیک شنیده میشد . جغد توی درخت خانه همسایه لانه کرده بود .
زنها کمک کردند و ننه علی را به اطاق آوردند .
مرد های همسایه پارچه سفیدی آورده بودند که اصغر را جمع کنند .
حاج آقای بحر العلوم میگفت :
امروز صبح منزل حاج آقای جواهریان دعای ندبه داشتیم ، حالا تماشا کن ما چطور گرفتار شدیم ، حتما اون آقایون منتظرند .
علی کوچولو توی اطاق به مادرش که بیهوش افتاده بود نگاه میکرد و قطرات اشک چون جویبار مروارید بر گونه های کودکانه اش میلغزید .
عکس داداش اصغر در حالی که لبخندی بر لب داشت در گوشه طاقچه اطاق دیده میشد که چشمانش را بر صورت پدرش دوخته بود .
اسماعیل آقا آرام در بسترش آرمیده بود .
بر گوشه لبش خطی از خون خشکیده بود
و صدای جغدی که هنوز به گوش میرسید .

Nawid_Akhgar@hotmail.com

-
-
-